

در شهر ما دیوانه ای زندگی میکند که همه او را دست می اندازند و در کوچه پس کوچه های شهر بازیچه بچه ها قرار می گیرد.

روزی او را در کوچه ای دیدم که با کودکانی که او را ملعبه خود قرار داده بودند با خنده و شادی بازی می کرد.

او را به کناری بردم و پرسیدم:

چرا کودکانی که تو را مسخره می کنند و به تو و حرفها و کارهایت می خندند، از خود نمیرانی؟؟
با خنده گفت:

«مگر دیوانه شده ام که بندگان خدا را از خود برانم در حالیکه می توانم لبخند را به آنها هدیه دهم؟»

جوابش مرا مدتی در فکر فرو برد!

دوباره از او پرسیدم: قشنگترین و زشت ترین چیزی را که تا به حال دیده ای برایم تعریف کن..
گفت: قشنگترین چیزی که در تمام عمرم دیده ام لبخندی است که پدرم هنگام مرگ بر لب داشت. و زشت ترین چیزی که دیده ام مراسم خاکسپاری پدرم بود که همه گریه کنان جسد را دفن می کردند.

پرسیدم: چرا به نظر تو زشت بود؟ مگر مراسم خاکسپاری، بدون گریه هم می شود؟

جواب داد: «مگر برای کسی که به مرگ لبخند زده است باید گریه کرد؟؟»

و من از آن روز در این فکر هستم که آیا این مرد دیوانه است، یا مردم شهر ما دیوانه اند که او را دیوانه می پندارند؟؟